

مجموعه هفت داستان کوتاه

جلد یکم

1388/2

مجله اینترنتی زیلان
تقدیم به آنهایی که شیرینی لحظات تلخ زندگی را باور دارند.

Zilan.IR@Gmail.com

WWW.PERSIANOK.IR

لیست داستان های این کتاب :

پدر و کلاغ

رحمت مطلق

آرامش

غرور فاصله

فراموش زندگی

بهلول و شیخ بغداد

پادشاه و سنگ

پدر و کلاغ

مردی ۸۵ ساله با پسر تحصیل کرده ۴۵ ساله اش روی مبل خانه خود نشسته بودند. ناگهان کلاغی بر روی پنجره اشان نشست. پدر از فرزندش پرسید: این چیه؟ پسر پاسخ داد: کلاغ. پس از چند دقیقه دوباره پرسید این چیه؟ پسر گفت: بابا من که همین الان بهتون گفتم: کلاغه. بعد از مدت کوتاهی پیر مرد برای سومین بار پرسید: این چیه؟ عصبانیت در پسرش موج میزد و با همان حالت گفت: کلاغه کلاغ.

پدر به اتاقش رفت و با دفتر خاطراتی قدیمی برگشت. صفحه ای را باز کرد و به پسرش گفت که آن را بخواند. در آن صفحه این طور نوشته شده بود:

امروز پسر کوچکم ۳ سال دارد. روی مبل نشسته است. هنگامی که کلاغی روی پنجره نشست پسر ۲۲ بار نامش را از من پرسید و من ۲۳ بار به او گفتم که نامش کلاغ است. هر بار او را عاشقانه بغل میکردم و به او جواب میدادم و به هیچ وجه عصبانی نمیشدم و در عوض علاقه بیشتری نسبت به او پیدا میکردم.

رحمت مطلق

من یک عمر به خدا دروغ گفتم و خدا هیچ گاه به خاطر دروغ هایم مرا تنبیه نکرد. می توانست، اما رسوایم نساخت و مرا مورد قضاوت قرار نداد. هر آن چه گفتم باور کرد و هر بهانه ای آوردم پذیرفت. هر چه خواستم عطا کرد و هرگاه خواندمش حاضر شد

اما من. هرگز حرف خدا را باور نکردم، وعده هایش را شنیدم اما نپذیرفتم. چشم هایم را بستم تا خدا را نبینم و گوش هایم را نیز، تا صدای خدا را نشنوم. من از خدا گریختم بی خبر از آن که خدا با من و در من بود.

می خواستم کاخ آرزوهایم را آن طور که دلم می خواهد بسازم نه آن گونه که خدا می خواهد. به همین دلیل اغلب ساخته هایم ویران شد و زیر خروارها آوار بلا و مصیبت ماندم. من زیر ویرانه های زندگی دست و پا زدم و از همه کس کمک خواستم. اما هیچ کس فریادم را نشنید و هیچ کس یاریم نکرد. دانستم که نابودی ام حتمی است. با شرمندگی فریاد زدم خدایا اگر مرا نجات دهی، اگر ویرانه های زندگی ام را آباد کنی با تو پیمان می بندم هر چه بگویی همان را انجام دهم. خدایا. نجاتم بده که تمام استخوان هایم زیر آوار بلا شکست. در آن زمان خدا تنها کسی بود که حرف هایم را باور کرد و مرا پذیرفت. نمی دانم چگونه اما در کمترین مدت خدا نجاتم داد. از زیر آوار زندگی بیرون آمدم و دوباره احساس آرامش کردم. گفتم: خدای عزیز بگو چه کنم تا محبت تو را جبران نمایم.

خدا گفت: هیچ، فقط عشقم را بپذیر و مرا باور کن و بدان در همه حال در کنار تو هستم. گفتم: خدایا عشقت را پذیرفتم و از این لحظه عاشقت هستم. سپس بی آنکه نظر خدا را بیرسم به ساختن کاخ رویایی زندگی ام ادامه دادم. اوایل کار هر آنچه را لازم داشتم از خدا درخواست می کردم و خدا فوری برایم مهیا می کرد. از درون خوشحال نبودم. نمی شد هم عاشق خدا شوم و هم به او بی توجه باشم. از طرفی نمی خواستم در ساختن کاخ آرزوهای زندگی ام از خدا نظر بخواهم زیرا سلیقه خدا را نمی پسندیدم. با خود گفتم اگر من پشت به خدا کار کنم و از او چیزی در خواست نکنم بالاخره او هم مرا ترک می کند و من از زحمت عشق و عاشقی به خدا راحت می شوم. پشتم را به خدا کردم و به کارم ادامه دادم تا این که وجودش را کاملاً فراموش کردم. در حین کار اگر چیزی لازم داشتم از رهگذرانی که از کنارم رد می شدند درخواست کمک می کردم. عده ای که خدا را می دیدند با تعجب به من و به خدا که پشت سرم آماده کمک ایستاده بود نگاه می کردند و سری به نشانه تاسف تکان داده و می گذشتند. اما عده ای دیگر که جز سنگهای طلایی قصرم چیزی نمی دیدند به کمک آمدند تا آنها نیز بهره ای ببرند. در پایان کار همان ها که به کمک آمده بودند از پشت خنجری زهرآلود بر قلب زندگی ام فرو کردند. همه اندوخته هایم را یک شبه به غارت بردند و من ناتوان و زخمی بر زمین افتادم و فرار آنها را تماشا کردم. آنها به سرعت از من گریختند همان طور که من از خدا گریختم. هر چه فریاد زدم صدایم را نشنیدند همان طور که من صدای خدا را نشنیدم. من که از همه جا ناامید شده

بودم باز خدا را صدا زدم. قبل از آنکه بخوانمش کنار من حاضر بود. گفتم : خدایا. دیدی چگونه مرا غارت کردند و گریختند. انتقام مرا از آنها بگیر و کمک کن که برخیزم

خدا گفت: تو خود آنها را به زندگی ات فرا خواندی. از کسانی کمک خواستی که محتاج تر از هر کسی به کمک بودند.

گفتم: مرا ببخش. من تو را فراموش کردم و به غیر تو روی آوردم و سزاوار این تنبیه هستم. اینک با تو پیمان می بندم که اگر دستم را بگیری و بلندم کنی هر چه گویی همان کنم. دیگر تو را فراموش نخواهم کرد. خدا تنها کسی بود که حرف ها و سوگندهایم را باور کرد. نمی دانم چگونه اما متوجه شدم که دوباره می توانم روی پای خود بایستم و به زودی خدای مهربان نشانم داد که چگونه آن دشمنان گریخته مرا، تنبیه کرد

گفتم: خدا جان بگو چگونه محبت تو را جبران کنم.

خدا گفت: هیچ، فقط عشقم را بپذیر و مرا باور کن و بدان بی آنکه مرا بخوانی همیشه در کنار تو هستم.

گفتم: چرا اصرار داری تو را باور کنم و عشقت را بپذیرم.

خدا گفت: اگر مرا باور کنی خودت را باور می کنی و اگر عشقم را بپذیری وجودت آکنده از عشق می شود. آن وقت به آن لذت عظیمی که در جست و جوی آنی می رسی و دیگر نیازی نیست خود را برای ساختن کاخ رویایی به زحمت بیندازی . چیزی نیست که تو نیازمند آن باشی زیرا تو و من یکی می شویم. بدان که من عشق مطلق، آرامش مطلق و نور مطلق هستم و از هر چیزی بی نیازم. اگر عشقم را بپذیری می شوی نور، آرامش و بی نیاز از هر چیز

آرامش

پادشاهی جایزه بزرگی برای هنرمندی گذاشت که بتواند به بهترین شکل ، آرامش را تصویر کند.

نقاشان بسیاری آثار خود را به قصر فرستادند . آن تابلوها ، تصاویری بودند از جنگل به هنگام غروب ، رودهای آرام و کودکانی که در خاک می دویدند ، رنگین کمان در آسمان ، و قطرات شبنم برگلبرگ گل سرخ.

پادشاه تمام تابلوها را بررسی کرد ، اما سرانجام فقط دو اثر را انتخاب کرد . اولی ، تصویر دریاچه آرامی بود که کوههای عظیم و آسمان آبی را در خود منعکس کرده بود . در جای جایش می شد ابرهای کوچک و سفید را دید ، و اگر دقیق نگاه می کردند ، در گوشه چپ دریاچه ، خانه کوچکی قرار داشت ، پنجره اش باز بود ، دود از دودکش آن برمی خواست ، که نشان می داد شام گرم و نرمی آماده است.

تصویر دوم هم کوهها را نمایش می داد . اما کوهها ناهموار بود . قله ها تیز و دندانه ای بود . آسمان بالای کوهها بطور بیرحمانه ای تاریک بود ، و ابرها آبیستن آذرخش ، تگرگ و باران سیل آسا بود.

این تابلو هیچ با تابلو های دیگری که برای مسابقه فرستاده بودند ، هماهنگی نداشت . اما وقتی آدم با دقت به تابلو نگاه می کرد ، در بریدگی صخره ای شوم جوجه پرنده ای را می دید . آنجا ، در میان غرش وحشیانه طوفان گنجشکی ، آرام نشسته بود

پادشاه درباریان را جمع کرد و اعلام کرد که برنده جایزه بهترین تصویر آرامش ، تابلو دوم است . بعد توضیح داد:

آرامش آن چیزی نیست که در مکانی بی سرو صدا ، بی مشکل ، بی کار سخت یافت می شود ، چیزی است که می گذارد در میان شرایط سخت ، آرامش در قلب ما حفظ شود . این تنها معنای حقیقی آرامش است.

برایتان آرامش آرزو مندیم.

غرور فاصله

وقتي نگاهم ميکرد تمام وجودم مي لرزيد تنها کسي بود که مرا اينگونه عاشق کرد دلم مي خواست بدونه که چقدر دوستش دارم اما او هميشه با من سرد و رسمي بود..

به خاطرش به علاقه خيلي ها پشت کردم اما بازهم..

يك روز به هم برخورد کرديم ازم دعوت کرد .احساس خوبي داشتم اونروز خيلي حرف زديم اما اينبار هم سردو رسمي...

سالها گذشت درسمان هم تمام شد اخيرين باري بود که مي ديدمش يعني ميدانستم که اين اخيرين بار است اخيرين حرف ما فقط يه نگاه بود...

و درآخري گفت خدانگهدار....

من رفتم و اورفت من با اندیشه او و او با اندیشه فردها..

زماني گذشت با خبر شدم که ازدواج کرده ميگفتند او ديگر شاد نيست نميدانستم چرا من به تنهائي خود فکر ميکردم..

سالها گذشت او را ديدم اين بار جسم بي روحش را در مراسم خاك سپاريش سروي جسمش مرا ياد سخنانش ميانداخت حرفهائي سرد و بي روح..

ديگر نخنديدم از او هيچي به يادگار نداشتم جز يك نگاه..

دفتر خاطراتش بدستم رسيد با اندوهي فراوان آن را ورق زدم آخرين نوشته اش مربوط به آخرين ديدارمان بود خواندم نوشته را :

امروز براي اخيرين بار ديدمش چقدر زيبا شده بود هم زيبا بود هم مهربان وقتي نگاهم ميکرد دلم ميلرزيد برق نگاهش نگذاشت بگويم که چقدر دوستش دارم..

من ديگر به تنهائي خود فکر نمي کنم به غروري که فاصله را رقم زد مي انديشم

فراموش زندگی

پیرمردی صبح زود از خانه اش خارج شد. در راه با یک ماشین تصادف کرد و آسیب دید
عابرانی که رد می شدند به سرعت او را به اولین درمانگاه رساندند.

پرستاران ابتدا زخمهای پیرمرد را پانسمان کردند. سپس به او گفتند: باید ازت عکسبرداری
بشه تا مطمئن بشیم جایی از بدنت آسیب دیدگی یا شکستگی نداشته باشه.

پیرمرد غمگین شد، گفت خیلی عجله دارد و نیازی به عکسبرداری نیست.

پرستاران از او دلیل عجله اش را پرسیدند:

او گفت: همسرم در خانه سالمندان است. هر روز صبح من به آنجا می روم و صبحانه را با او
می خورم. امروز به حد کافی دیر شده نمی خواهم تاخیر من بیشتر شود.

یکی از پرستاران به او گفت: خودمان به او خبر می دهیم تا منتظرت نماند.

پیرمرد با اندوه گفت: خیلی متأسفم. او آلزایمر دارد. چیزی را متوجه نخواهد شد. او حتی
مرا هم نمی شناسد.

پرستار با حیرت گفت: وقتی که نمی داند شما چه کسی هستید، چرا هر روز صبح برای
صرف صبحانه پیش او می روید؟

پیرمرد با صدایی گرفته، به آرامی گفت: اما من که می دانم او چه کسی است.

بهلول و شیخ بغداد

آورده اند که شیخ جنید بغداد به عزم سیر از شهر بغداد بیرون رفت و مریدان از عقب او، شیخ احوال بهلول را پرسید. گفتند او مردی دیوانه است. گفت او را طلب کنید که مرا با او کار است.

پس تفحص کردند و او را در صحرايي یافتند. شیخ پیش او رفت و سلام کرد. بهلول جواب سلام او را داده پرسید چه کسی (هستی)؟ عرض کرد منم شیخ جنید بغدادی. فرمود تویی شیخ بغداد که مردم را ارشاد می کنی؟ عرض کرد آری.

بهلول فرمود طعام چگونه میخوری؟ عرض کرد اول «بسم الله» می گویم و از پیش خود می خورم و لقمه کوچک برمی دارم، به طرف راست دهان می گذارم و آهسته می جوم و به دیگران نظر نمی کنم و در موقع خوردن از یاد حق غافل نمی شوم و هر لقمه که می خورم «بسم الله» می گویم و در اول و آخر دست می شویم.

بهلول برخاست و دامن بر شیخ فشاند و فرمود تو می خواهی که مرشد خلق باشی در صورتی که هنوز طعام خوردن خود را نمی دانی و به راه خود رفت. مریدان شیخ را گفتند: یا شیخ این مرد دیوانه است. خندید و گفت سخن راست از دیوانه باید شنید و از عقب او روان شد تا به او رسید.

بهلول پرسید چه کسی؟ جواب داد شیخ بغدادی که طعام خوردن خود را نمی داند. بهلول فرمود آیا سخن گفتن خود را می دانی؟ عرض کرد آری. بهلول پرسید چگونه سخن می گویی؟ عرض کرد سخن به قدر می گویم و بی حساب نمی گویم و به قدر فهم مستمعان می گویم و خلق را به خدا و رسول دعوت می کنم و چندان سخن نمی گویم که مردم از من ملول شوند و دقایق علوم ظاهر و باطن را رعایت می کنم. پس هر چه تعلق به آداب کلام داشت بیان کرد

بهلول گفت گذشته از طعام خوردن سخن گفتن را هم نمی دانی. پس برخاست و دامن بر شیخ افشاند و برفت. مریدان گفتند: یا شیخ دیدی این مرد دیوانه است؟ تو از دیوانه چه توقع داری؟ جنید گفت مرا با او کار است، شما نمی دانید. باز به دنبال او رفت تا به او رسید. بهلول گفت از من چه می خواهی؟ تو که آداب طعام خوردن و سخن گفتن خود را نمی دانی، آیا آداب خوابیدن خود را می دانی؟ عرض کرد آری. بهلول فرمود چگونه می خوابی؟ عرض کرد چون از نماز عشا فارغ شدم داخل جامه خواب می شوم، پس آنچه آداب خوابیدن که از حضرت رسول (علیه السلام) رسیده بود بیان کرد.

بهلول گفت فهمیدم که آداب خوابیدن را هم نمی دانی. خواست برخیزد جنید دامنش را بگرفت و گفت ای بهلول من هیچ نمی دانم، تو قریه الی الله مرا بیاموز

بهلول گفت چون به نادانی خود معترف شدي تو را بیاموزم.

بدان که اینها که تو گفتی همه فرع است و اصل در خوردن طعام آن است که لقمه حلال باید و اگر حرام را صد از اینگونه آداب به جا بیاوری فایده ندارد و سبب تاریکی دل شود. جنید گفت
جزاك الله خيراً.

و در سخن گفتن باید دل پاک باشد و نیت درست باشد و آن گفتن برای رضای خدای باشد و اگر برای غرضی یا مطلب دنیا باشد یا بیهوده و هرزه بود. هر عبارت که بگویی آن وبال تو باشد. پس سکوت و خاموشی بهتر و نیکوتر باشد.

و در خواب کردن اینها که گفتی همه فرع است؛ اصل این است که در وقت خوابیدن در دل تو بغض و کینه و حسد بشری نباشد.

پادشاه و سنگ

در زمانهای گذشته پادشاهی تخته سنگی را در وسط جاده قرار داد و برای اینکه عکس العمل مردم را ببیند خودش را در جایی مخفی کرد بعضی از بازرگانان و ندیمان ثروتمند پادشاه بی تفاوت از کنار تخته سنگ می گذشتند بسیاری هم غرولند می کردند که این چه شهری است که نظم ندارد حاکم این شهر عجب مرد بی عرضه ای است و...

نزدیک غروب یک روستایی که پشتش بار میوه بود نزدیک سنگ شد و با هر زحمتی که بود تخته سنگ را از وسط جاده برداشت و آن را کناری قرار داد ناگهان کیسه ای دید که زیر تخته سنگ قرار داده شده بود کیسه را باز کرد داخل آن سکه های طلا و یک یادداشت پیدا کرد.

پادشاه نوشته بود: هر سد و مانعی می تواند یک شانس برای تغییر زندگیا انسان باشد .

اگر دنیای ما دنیای سنگ است

بدان سنگینی سنگ هم قشنگ است.